

حکایتی بسیار زیبا از کلیله و دمنه

۳ مرداد ۱۳۹۳ ساعت ۲۳:۴۹

کبوتر ماده گفت: "تو نباید به این سرعت درباره من قضاوت کنی و به من تهمت ناروا بزنی. به زودی از کرده خود پشیمان خواهی شد. ولی باید بگویم که آن وقت خیلی دیر است و بلافاصله به طرف بیابان پرواز کرد و پس از مدتی گرفتار دام صیاد شد.

دو کبوتر بودند در گوشه مزرعه ای با خوشحالی زندگی می کردند. در فصل بهار، وقتی که باران زیاد می بارید، کبوتر ماده به همسرش گفت: "این لانه خیلی مرطوب است. اینجا دیگر جای خوبی برای زندگی کردن نیست." کبوتر جواب داد: "به زودی تابستان از راه می رسد و هوا گرمتر خواهد شد. علاوه بر این، ساختن این چنین لانه ای که هم بزرگ باشد و هم انبار داشته باشد، خیلی مشکل است."

بنابراین دو کبوتر در همان لانه قبلی ماندند تا این که تابستان فرا رسید و لانه آنها خشک تر شد و زندگی خوشی را در مزرعه سپری کردند. آنها هر چقدر برنج و گندم می خواستند می خوردند و مقداری از آن را نیز برای زمستان در انبار ذخیره می کردند. یک روز، متوجه شدند که انبارشان از گندم و برنج پر شده است. با خوشحالی به یکدیگر گفتند: "حالا یک انبار پر از غذا داریم. بنابراین، این زمستان هم زنده خواهیم ماند."

آنها در انبار را بستند و دیگر سری به آن نزدند تا این که تابستان به پایان رسید و دیگر در مزرعه دانه به ندرت پیدا می شد. پرنده ماده که نمی توانست تا دور دست پرواز کند، در خانه استراحت می کرد و کبوتر نر برای او غذا تهیه می کرد. در فصل پاییز وقتی که بارندگی آغاز شد و کبوترها نمی توانستند برای خوردن غذا به مزرعه بروند، یاد انبار آذوقه شان افتادند. دانه های انبار بر اثر گرمای زیاد تابستان، حجمشان کمتر از حجم اولیه شان شده بود و کمتر به نظر می رسید. کبوتر نر با عصبانیت به پیش جفت خود بازگشت و فریاد زد: "عجب بی فکر و شکمو هستی! ما این دانه ها را برای زمستان ذخیره کرده بودیم، ولی تو نصف انبار را ظرف همان چند روز که در خانه ماندی، خورده ای؟ مگر زمستان و سرما و یخبندان را فراموش کردی؟" کبوتر ماده با عصبانیت پاسخ داد:

"من دانه ها را نخوردم و نمی دانم که چرا نصف انبار خالی شده؟"

کبوتر ماده که از دیدن مقدار کم دانه های انبار، متعجب شده بود، با اصرار گفت: "قسم می خورم که از همان روزی که این

دانه ها را ذخیره کردیم ، به آنها نگاه نکردم . آخر چطور می توانستم آنها را بخورم ؟ من در حیرتم چرا این قدر دانه های انبار کم شده است . این قدر عصبانی نباش و مرا سرزنش نکن . بهتر است که صبور باشی و دانه های باقی مانده را بخوریم . شاید کف انبار فرو رفته باشد یا شاید موش ها انبار را پیدا کرده اند و مقداری از آنها را خورده اند . شاید هم شخص دیگری دانه های ما را دزدیده است . در هر صورت تو نباید عجولانه قضاوت کنی . اگر آرام باشی و صبر کنی ، حقیقت روشن می شود . "

کبوتر نر با عصبانیت گفت : " کافی است ! من به حرف های تو گوش نمی دهم و لازم نیست مرا نصیحت کنی . من مطمئن هستم که هیچکس غیر از تو به اینجا نیامده است . اگر هم کسی آمده ، تو خوب می دانی که آن چه کسی بوده است . "

اگر تو دانه ها را نخوردی باید راستش را بگویی . من نمی توانم منتظر بمانم و این اجازه را به تو نمی دهم که هر کاری دلت می خواهد بکنی . خلاصه ، اگر چیزی می دانی و قصد داری که بعد بگویی بهتر است همین الان بگویی . " کبوتر ماده که چیزی درباره کم شدن دانه ها نمی دانست ، شروع به گریه و زاری کرد و گفت : " من به دانه ها دست نزدم و نمی دانم که چه بلایی بر سر آنها آمده است " و به کبوتر نر گفت که صبر کن تا علت کم شدن دانه ها معلوم شود . اما کبوتر نر متقاعد نشد ، بلکه ناراحت تر شد و جفت خود را از خانه بیرون انداخت .

کبوتر ماده گفت : " تو نباید به این سرعت درباره من قضاوت کنی و به من تهمت ناروا بزنی . به زودی از کرده خود پشیمان خواهی شد . ولی باید بگویم که آن وقت خیلی دیر است و بلافاصله به طرف بیابان پرواز کرد و پس از مدتی گرفتار دام صیاد شد . "

کبوتر نر ، تنها در لانه به زندگی خود ادامه داد . او از این که اجازه نداد جفتش او را فریب دهد ، خیلی خوشحال بود . چند روز بعد هوا دوباره بارانی و مرطوب شد . دانه های انبار ، دوباره چاق تر و پرحجم تر شدند و انبار دوباره به اندازه اولش پر شد . کبوتر عجول با دیدن این موضوع ، فهمید که قضاوتش درباره جفتش اشتباه بوده و از کرده خود خیلی پشیمان شد ، ولی دیگر برای توبه کردن خیلی دیر شده بود و او به خاطر قضاوت نادرستش تا آخر عمر با ناراحتی زندگی کرد .

زود قضاوت نکنید. زود به انتهای قضیه نرسید و یکه به قاضی نروید یا در میان صحبت ها مدام دنبال درست و غلط نگردید. قبل از نتیجه گیری کردن در مورد حرف های دیگران کمی فکر کنید ؛ خصوصا اگر می دانید این صحبت فقط از یک احساس زود گذر نشات می گیرد.

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۱۸۶۸/حکایت-بسیار-کلیله-زیبا-بسیار-حکایت>